



دو کبوتر سال‌های سال در کنار هم زندگی می‌کردند. تابستان و بهار دانه جمع می‌کردند و آن‌ها را در سرما و زمستان می‌خوردند. آن‌ها یک سال، تمام بهار را دانه جمع کردند و خیلی کم از آن‌ها خوردند تا در زمستان گرسنه نمانند. هوا در آن بهار، بسیار سرد شده بود و باران می‌بارید. کبوتر نر به کبوتر ماده گفت: «تو مراقب دانه‌ها باش. از آن‌ها نخور تا من بروم و برگردم.» او رفت و مدتی بعد، وقتی تابستان شده بود با دانه بازگشت. آفتاب و گرمای تابستان باعث شده بود که دانه‌ها خشک شوند و مقدار آن‌ها کمتر شود. کبوتر فکر کرد که زنش آن‌ها را خورده است. آن‌ها با هم دعوا کردند کبوتر ماده از لانه‌شان به روی زمین افتاد و بالش شکست و دیگر نتوانست به بالای درخت برود و همان‌جا از درد و غصه مرد. پاییز از راه رسید. قطره‌های باران به دانه‌ها خورد و دوباره آن‌ها زیاد نشان داده شدند و کبوتر نر از اشتباه خود با خبر شد.

مکالمه از کتاب «باب پادشاه و رهنما»

الف: کبوترها در کدام فصل‌ها، دانه جمع می‌کردند؟ چرا؟

.....

ب: در داستان، نام چند فصل آورده شده است؟

.....

پ: آیا می‌دانید در سال، چند فصل وجود دارد؟

.....

ت: چرا کبوتر ماده به جز درد، از غصه و ناراحتی مرد؟

.....

ث: به نظر تو، ممکن است این داستان در واقعیت اتفاق بیفتد؟

.....

ج: تأثیر آفتاب بر دانه‌ها چگونه بود؟

.....





بخوان و حفظ کن



درخت کاری

به پایش جوی آبی می کشانم	به دست خود درختی می نشانم
برای یادگاری می نشانم	کمی تخم چمن بر روی خاکش
*	*
بسازد بر سر خود شاخساری	درختم کم کم آرد برگ و باری
شود زیر درختم سبزه زاری	چمن روید در آنجا سبز و خرم
*	*
درختم چتر خود را می کشاید	به تابستان که گرما رو نماید
دل هر رهگذر را می رباید	خنک می سازد آنجا را ز سایه
*	*
میان روزگرمی، می رود خواب	به پایش خسته ای بی حال و بی تاب
درختی کاشتی، روح تو شاداب	شود بیدار و گوید: ای که اینجا
عباس یمنی شریف	

